

ابراهیم گلستان:

در هر کاری قریحه لازم است.

حسن فیاد

در این شماره بخش دوم گفتگو با ابراهیم گلستان را که بریده ای از متنی بلندتر و مفصل تر است، می خوانید. بنا به خواسته آقای گلستان هیچ گونه تغییری اعم از نظر معنایی، دستوری، نوشتاری و غیره صورت نگرفته است.

چهار تایی آنها در حقیقت آمدند مانعم بشوند؛ ولی قبول نکردم این کار را نکنم. و تجربه‌هایی هم که از حزب گرفتم، خیلی تجربه‌های درستی بود که زندگی‌ام را مشخص کرد. شعار بدهم و بروم روی پشت بام عربده بکشم و زنده باد و مرده باد بگویم، این‌ها توی سیستم فکری من نبود و نیست.

● **اول بار آل احمد قصه را برای انواع آثار خلاقه، چه رمان و چه داستان کوتاه به کار برد. نظرش این بود که قصه یادآور قصه‌های قرآن است؛ چون ذهنیتی مذهبی داشت. آیا شما هم این اعتقاد را دارید که قصه را به عنوان داستان می‌توان به کار برد یا داستان مفهومی عام تر دارد؟**

• حرفی را که شما از آل احمد نقل قول می‌کنید، اصلاً نمی‌فهمم. قصه قصه است دیگر. پیرزنی بود که دخترش زن نوکر خانه ما بود. پیرزن هم قد کوتاهی داشت و هم

● **حسن فیاد: برگردیم به حزب توده. چه تأثیری حزب بر شکل‌گیری و رشد افکار و اعتقادات ادبی، سیاسی، اجتماعی و هنری شما داشته است؟ تأثیر حزب روی شما پایدار بود یا موقتی؟**

• گلستان: به حزب البته ارتباط داشت. من یک مقداری خودم را آماده کرده بودم. دیدم افکارم تطبیق می‌کند با حرف‌هایی که این‌ها می‌گویند و می‌زنند. رفتم توی حزب کار کردم. خیلی هم کار کردم. به کسی هم مربوط نیست که این کارها را کردم یا نکردم. جای پز دادن هم نیست که دروغ بسازم بگویم من را متفکین گرفتند و بردند و حبس کردند.^(۱) از این چرت و پرت‌های این جور هم حرف نمی‌زنم. رفتم برای رشد خودم. کار هم کرده‌ام. کار مثبت هم کردم. جوری هم بوده که در داخل حزب کسانی که در بالای حزب بودند می‌دانستند که این جور هست. وقتی هم از حزب استعفا کردم که بیایم بیرون، یکی از بزرگترین آدم‌های حزب آمد، سه



کار جیمز وات و پاپن از اینجا رفته آنجا، از آنجا آمده اینجا. اینجا و آنجا ندارد. آن قدر زمین ما کوچک است که اینجا و آنجایی ندارد که بخواهیم تقسیم‌بندی این جوری بکنیم. معرفت و فهم انسانی هست که حرکت می‌کند به این یا آن می‌رسد. اتفاقاً بعضی وقت‌ها سفر پیش می‌آورد. مارکوپولو از ونیز می‌رود به «کاتی» که در فارسی می‌گوییم ختا. می‌گوییم «ختا و ختن». حُب، سعدی می‌رود به اقصا نقاط شرق آن وقت. می‌بیند که روی منبر دارند شعرش را می‌خوانند. این شکلی است قضیه. یارویی که در اقصا نقاط ترکستان است شعر سعدی را می‌خوانده، ناچار غرب زده بوده چون شیراز نسبت به آنجا خیلی خیلی مغرب است. این حرف‌ها چیست. اگر منظور تان پیشرفت تمدن است، تمدن بایستی پیشرفت کند و پیشرفت هم می‌کند. از این طرف پیشرفت می‌کند. آن ور می‌رود. نگاه می‌کند. الان بچه‌های ایرانی که تو آمریکا دارند کار می‌کنند. زندگی می‌کنند. توی ناسا کار می‌کنند، حالا آمریکا شرق زده شده؟ چون این‌ها از ایران آمده‌اند آنجا؟ این حرف پرتی است. این علمی که خوانده غرب زده بوده؟ چرت و پرت می‌گویند. حُب، بگویند. به من مربوط نیست.

● این تقسیم‌بندی از نظر فرهنگی است تا جغرافیایی. فکر نمی‌کنید باید تمایزی میان قصه و داستان و رمان مدرن قائل شد؟

● مسئله همین است. فرهنگی، نه جغرافیایی. آدم جغرافیایی یا حبشی یا زولوست. آدم، آدم اصل کاری، آدم عضو آدمیت، آدمی است که فرهنگ را ساخته و فرهنگی است و دنبال فرهنگ می‌رود، نه «شعار»، نه «حسادت»، نه بخل و گیرکردگی در ناتوانی و نفهمی و جهل‌های سنتی، نه سنت. بلکه دنبال کشف، دنبال فهم، دنبال دانستن و دانش بیشتر آن جور آدمی است که «فرشته ره ندارد به مقام آدمیت» او.

خود این تقسیم‌بندی شما حاصل پیشرفت‌ها و نحوه بیان در شناخت روح انسانی است.

کناره جویی می‌کنم. هیچ گفتگو ندارد. باید این کار را کرد. اگر بخواهید کاری کنید باید بزنی توی مغز شان. یعنی در متن یک حرکت عمومی درست. شخصاً بلند شوی هفت تیر برداری و تق بزنی تو کله‌شان، حُب، کار پرتی است.

● من منظوم مفهوم قصه و داستان است. در واقع قصه از شرق به غرب می‌رود مثل «هزار و یک شب» و «گلیله و دمنه» و از غرب، بعد از مشروطه، داستان به شکل مدرنش که شما خودتان ارائه کردید و ترجمه هم کردید، به شرق می‌آید. می‌خواهم بدانم شما قصه را در مقابل داستان می‌گذارید یا داستان عام‌تر است و باید داستان را به کار برد؟

● این تقسیم‌بندی شما را من قبول ندارم. شرق و غربش را هم قبول ندارم. یک درختی توی این خانه درمی‌آید بعد توی آن خانه هم آن درخت در می‌آید. یک زنبور هم می‌آید روی گل این یکی می‌نشیند و پایش گیر می‌کند به بذریه‌هایی که روی این شکوفه هست و می‌رود آنجا و آن را بارور می‌کند. خدایی که دنیا را خلق کرده، اگر چنین بوده باشد، که با مرزهای سیاسی و جغرافیایی که خلق نکرده. شرق و غرب اصلاً معنی پرتی دارد. یعنی چی شرق و غرب؟ شرق آنجاست که آفتاب درمی‌آید؟ آفتاب از آنجا در نمی‌آید این زمین است که می‌چرخد و شما هستید که می‌بینید آفتاب از آنجا از آن طرف در آمد. چون می‌چرخد، اسم همان چرخش به آن طرف دیگرش را می‌گذاریم غرب. در تمدن شرقی که ما داریم مگر بزرگترین آدم فهمنده حرکت جامعه، ابن خلدون نیست؟ به عربی هم نوشته. در اسپانی به دنیا آمده. در تمام شمال آفریقا هم زندگی کرده. در دمشق هم با امیر تیمور گور کانی مصاحبه داشته. حُب این شرق است یا غرب؟ این حرف‌ها چیست. ادوار تاریخی را تقسیم‌بندی کردن به مناطق جغرافیایی خیلی مضحک است.

الان صنعتی که در آمریکا هست اصلاً بر پایه

چشم‌هایش که می‌گفتند بدجوری آب مروارید آورده. نیمه‌کور بود. ما هم بچه بودیم. برای ما قصه می‌گفت؛ بخصوص شب‌های تابستان، روی پشت بام خانه ما زیر آسمان عجیب و غریب پرستاره شیراز. قصه می‌گفت و ما خوابمان می‌برد. قصه شاهزاده اکبر و از این حرف‌های این جوری. ارتباطی هم به چیزی نداشت. قصه‌هایش هم هیچ وقت توی قصه‌های من منعکس نیست. علاقه قصه گفتن ممکن است یک مقداری از آن آمده باشد. ولی به او ارتباط ندارد. اشخاص دیگر هم که خودشان قصه گفته‌اند، قصه نگفته‌اند. فکر می‌کنند که قصه گفته‌اند. من نه با هیچ کسی رقابت دارم؛ همین الان راجع به کتابی که درباره شعر یکی از دوستان من نوشته شده اگر چیزی گفتم، نخواستم زیاد حرف بزنم، لزومی ندارد. وقتی حرف می‌زند آدم، با کمال تأسف، خواننده ایرانی جوری بار آمده که فکر می‌کند این حرف‌ها را از روی حُب و بغض می‌زند آدم. اصلاً حُب و بغض وجود ندارد اینجا. برای کسانی که بخصوص مطرح نیستند برای آدم. کسانی که زندگی نمی‌کنند، کسانی که زنده نبودند هیچ وقت. حُب، یک کسی هرچی گفته، گفته. فلان آدم فلان چیز را گفته، جعل می‌کند، حسودی می‌کند. بدبختی دارد برای خودش. دل چرکین می‌شود؛ از یک چیزی می‌خواهد به یک چیز دیگری بپرد. من تعهدی برای توضیح و تصحیح حرف این آدم‌ها ندارم. یک آدمی هست که مثلاً چندین سال در تهران مجله چاپ می‌کرد. یک چیزهای مزخرفی هم می‌نوشتند. عجیب و غریب هم بود. از سازمان امنیت هم پول می‌گرفتند و دام پیدا کردن آدم‌های چپ، جوانان انتلکتوئل چپ بودند. هرکی هم دلش خوش بود که بیاید توی آن مجله مقاله بنویسد. در نتیجه او را می‌شناختند و دستگیرش می‌کردند. همین کارها را می‌کردند. پدر خودشان را هم در آوردند که من جوابی بدهم؛ لزومی ندارد. آدم کار خودش را می‌کند. حالا بگویند که این انزواجو هست و کناره جویی می‌کند. حتماً من از این جور آدم‌ها

● من فکر می‌کنم در داستان‌های «ماهی و جفتش»، «در خم راه»، «از روزگار رفته حکایت» و در رمان اسرار گنج دره جنسی از نظر معنا و ساختار داستان‌ها، شما بسیار موفق بوده‌اید و اینها از شاهکارهای شماست؛ با این حال، بعضی‌ها به خصوصیت سبک‌گرایی شما انتقاد کرده‌اند و معتقدند نثر شاعرانه شما بر عناصر دیگر داستان سایه انداخته است. به بیان دیگر، قدرت و زیبایی نثر باعث شده است عناصر دیگر را تحت الشعاع قرار دهد. خودتان چه نظری در این مورد دارید؟

• به من چه. من اصلاً چنین چیزی نخوانده‌ام. چرا از خودشان نمی‌پرسید؟ من چه نظری دارم؟ می‌گویم مزخرف می‌گویند. واضح است که مزخرف می‌گویند. اصلاً کسی که این طوری می‌خواهد حرف بزند واضح است که مزخرف می‌گوید. یعنی چه؟

● مشاهیر ادب می‌گویند نویسنده هر کاری که می‌خواهد می‌تواند بکند و به عنوان تکنیک در کار خودش ارائه دهد؛ اما در نهایت باید داستانگو باشد نه فیلسوف، یا روان‌شناس یا تاریخ‌نویس. به سارتر هم ایراد می‌گیرند که در داستان‌هایش جنبه فلسفی را بیشتر مطرح می‌کند و بیشتر سبک ارائه شده است تا داستان؛ حتی به همین‌گونه هم اخیراً این ایراد را می‌گیرند که ارزش کارش و تأثیری که روی نویسندگان دیگر گذاشته است در سبک است نه محتوا. فکر نمی‌کنید داستان‌نویس در نهایت باید داستانگو باشد تا سبک‌گرا؟

• این «مشاهیر ادب» به من چه که چه می‌گویند یا گفته‌اند. کسی مرا مأمور یا موظف به قبول فرموده‌های مشاهیر ادب نکرده است. عقل و شعور من پشت سر اراده من به من راه نشان می‌دهد. حرف شما که داستان‌نویس باید داستانگو باشد تا سبک‌گرا حرف شماست. شما هیچ‌چیز جور برتری و حق تحکم به من که نه اجیرم کرده‌اید که چه بگویم یا چه جور بگویم ندارید. با این جور توقع‌ها در عرصه خصوصی و شخصی من، که حق من است و عرصه شما نیست نتازید. من چیزی در این زمینه اختراع نکرده‌ام و اگر هم اختراع از من یا دیگری سر

بزند حق من یا آن دیگری است و چه بسا که از اجرای آن راهی تازه و پیشرفته‌تری تازه به دست بیاید. به هر حال، آزادی حق من است و از آزادی و فکر و رفتار من است که زندگی من و اثر زندگی من رقم می‌خورد.

● البوت می‌گوید: «قسمت اعظم تلاش هر نویسنده در پدید آوردن اثر خود، تلاشی انتقادی است: تلاش غریبال‌کردن، ترکیب‌کردن، ساختن، حذف‌کردن، اصلاح‌کردن و آزمایش‌کردن. این رفج سهمگین، همان قدر خلاقه هست که نیز، انتقادی است.» شما داستان‌هایتان را تا چه اندازه حک و اصلاح و دستکاری و آزمایش می‌کنید؟

• نه زیاد. گاهی وقت‌ها هیچ تغییری نمی‌دهم. بعضی از قصه‌ها را همین‌طور روپ! نوشته‌ام بدون اینکه اصلاً دست تویش ببرم. بعضی وقت‌ها، مثلاً از بس تند نوشته‌ام دیده‌ام که فلان جا یک کلمه افتاده اگر این‌طور باشد بهتر است. همیشه چنین اتفاقی می‌افتد. شما وقتی ریشتان را می‌تراشید تو آینه، همین‌طوری تمام می‌شود؟ نه! بعد نگاه می‌کنید گله‌گله جاهایی را که نتراشیده‌اید می‌تراشید. وقتی خوراک دارید می‌پزید، قبل

حتماً. در هر کاری قریحه لازم است. در بند کفش بستن هم قریحه لازم است؛ چون اگر قریحه نداشته باشید بند کفشتان را بد خواهید بست. واضح است که قریحه لازم است. اگر قریحه را یعنی انتلکت بگیریم. یعنی مغز فعال انسانی. آره، برای هر چیزی لازم است

از اینکه خوراک پخته شود و سرسفره بیارید می‌چشید که آیا شور است یا اگر نمکش کم است، تویش نمک می‌ریزید. اگر آب لیموش کم است، آب لیمو تویش می‌ریزید. اگر آب لیمویش زیاد است برای اینکه ترشی‌اش زیاد نشود، کمی آب تویش می‌ریزید. همه این کارها را می‌کنید، دیگر. چیز عجیب و غریبی نیست. ولی تا آنجا که مربوط به فکر قصه است، ساختمان قصه هست، یک مقداری در حال نوشتن برای شما قصه خودش باز می‌شود. این مسئله پسیکولوژیک است. وقتی که شما می‌خواهید بنویسید، اینجا که من نشسته‌ام نمی‌دانم چی می‌خواهم بنویسم. همچنین که قلم می‌گذارد روی کاغذ و می‌خواهید بنویسید، فکرت منظم می‌شود در نتیجه فکر تازه می‌آید و می‌نویسی. خُب، این جور هست قضیه. من جور دیگری نمی‌شناسم.

● مثلاً اکتاویو باز خیلی شعرهایش را حک و اصلاح می‌کرد؛ حتی پس از اینکه شعرهایش چاپ می‌شد، باز هم آنها را دست‌کاری می‌کرد.

• خُب باید هم این کار را کرد، اگر به فکرش برسند، چرا این کار را نکنند؟ من یادم می‌آید، مثلاً قصه «طوطی مرده همسایه من» را یک کلمه هم عوض نکردم. همین‌طور روپ! نوشتم تا آخر. کاری نداشت، دیگر. قصه کوتاهی هم نیست. گاهی وقت‌ها هم به جایی می‌رسیدم که می‌خواستم این‌طور بنویسم، خنده‌ام می‌گرفت که ها! این چقدر خوب است. یا توی قصه «از روزگار رفته حکایت» خُب، همین‌طور دارم می‌گویم، می‌گویم، به یک جاهایی می‌رسید که من قبلاً فکرش را نکرده بودم. یک‌جا هست که تو خانه پدر آن قصه‌گو مهمان‌ها هستند و این بچه هم که الان دارد قصه را تعریف می‌کند. یک‌جا یک‌مرتبه فکر کردم گوزید. تا نوشتم این کار را کرد، یک‌مرتبه نوشتم. خودم هم زدم زیر خنده. آره، البته یک مقدار خنده آور است. بخصوص تو آن قصه. این جور هست. فکر موقع نوشتن منظم می‌شود. قصه‌نویسی برای هر کسی یک‌جوری هست، دیگر. یک

کند، مُدّاقه بکند، حرف بزند و گرنه هر کس که روزنامه بخواند روشنفکر نیست؟ این قضیه مرا به یاد آل احمد می‌اندازد. شهرتی که آل احمد پیش از انقلاب پیدا کرده بود به عنوان یک روشنفکر، می‌بینیم بعد از انقلاب اُفت پیدا کرده است و همه فکر می‌کنند فریب آل احمد را خورده‌اند، در حالی که شما و چوبک هنوز مطرح هستید؛ نظر تان در این مورد چیست؟ آیا کسی که ارتجاعی است و ذهنیتی واپس‌گرا دارد می‌تواند روشنفکر باشد؟

• لغت روشنفکر لغت درستی نیست برای کسی که فکر می‌کند. بوده‌اند کسانی که فکر کرده‌اند در منتهای ظلمت، و برای رسیدن به نوعی ظلمت. هایدگر مگر طرفدار حزب نازی نبود؟ فکور بود و فکر می‌کرد؛ اما در ردیف ولتر یا انگلس یا حتی از آن طرف در حد کر که گورد نبود. سنت توماس اکویناس روشنفکر کاتولیکی بود؛ اما پس از زمانه خودش می‌شود مرجع تاریک‌فکری کاتولیکی. چرا پای آل احمد را به میان می‌کشید؟ نوشته‌هایش در دسترس شماست، برای قضاوت در حد ساده اینکه روشنفکر بود یا نبود یا اصلاً فکر می‌کرد یا نمی‌کرد. روشنفکر یعنی چی؟ روشنفکر یعنی هر کس که فقط پرچم سرخ تکان می‌دهد؟ نه! مگر الیوت کاتولیک نبود؟ الیوت رفت کاتولیک شد. کاتولیک نوع انگلیسی هم شد. روشنفکر نبود؟ می‌گویم الیوت، برای خاطر اینکه شما دو سه مرتبه از الیوت اسم بردید، دیگر. خُب، چه اشکالی دارد. تفکرش مهم است. من همین دیشب داشتم تلویزیون را نگاه می‌کردم. توی برنامه چارلی رز، فرماندار مریلند کاتولیک است و داشت راجع به همین انتخاباتی که می‌خواهد در آمریکا انجام بگیرد، حرف می‌زد. محکم از کاتولیسیسم خودش دفاع می‌کرد. توی مذهب کاتولیکی، روشنفکرترین روشنفکرها، یسوعیون کاتولیک هستند. روشنفکر نیستند؟ پس چی چی هستند؟ حالا اسم لغت به کار برده می‌شود، خُب، بشود. ولی همان‌طور



عکس از : حسن فیاد

است. از این چشمداشت‌ها چشم ببوشید، خاصیت دارد. من هرگز به هیچ کس و هیچ چیز گور پدرتان نگفته‌ام، که این از منتهای ضعف آدم حکایت می‌کند. اصلاً قصه‌نویسی من برای «گور پدرتان» نگفتن است، برای شناختن و شناساندن است. گویا کس دیگری که پیراهن خود را پاره می‌کرد تا منتقد شناخته شود، همین حرف شما را گفته است.

من برداشت خودم را، درست یا نادرست، مطرح کردم. از منتقدی که شما به او اشاره می‌کنید، بی‌خبرم. با این حال، صرف نظر از اینکه گوینده داستان کیست، شما نویسنده آن هستید و درونمایه داستان حاکی از نگرش شماست.

• **گفته‌اید بوف گور هدایت بسیار تصویری است. چرا فیلم‌هایی که بر اساس آن ساخته شده است این قدر غیر تصویری و بیشتر شرح احوالی است؟**

• من هیچ کدام از این فیلم‌ها را ندیده‌ام.

• **گفته‌اید در ایران هیچ وقت روشنفکر نداشته‌ایم. روشنفکر یعنی کسی که بنشیند فکر**

کسی می‌لنگد. یک کسی تند می‌دود، یکی چاق است. یکی لاغر است. یکی بلند است. یکی کوتاه است.

• **چرا در داستان «طوطی مرده همسایه من» برخلاف داستان‌های دیگر تان، این قدر سینیک هستید؟ فقط زشتی‌ها را می‌بینید؟ انگار می‌گویید زندگی من خوب باشد، گور پدر دیگران....**

• شما در همان اشتباه اولی خود گیر کرده‌اید. گوینده در این قصه روحیه و روند فکری خودش را دارد. اگر «من» می‌گوید این نه همین جناب ابراهیم گلستان، این آدمی است که همان ابراهیم گلستان برای بیان این قصه و این رویداد و روحیه‌های مشابهی که پشت این جور رویدادها هستند ساخته است. اگر فرض کنید من بخواهم یک آدم سینیک بسازم باید گوینده قصه‌ام را اصغر آقا اسم بگذارم؟ اگر برای نزدیک شدن به خواننده، و نزدیک کردن خواننده به حال و مطلب حرفی که می‌خواهم بزنم اسم خودم را بگذارم، و همه آن قصد و حس و حرف‌ها مالیده؟ همه‌شان خراب و جور دیگری خواهد شد؟ این توقع خیلی پرت

که من بوق سال پیش از این هم گفته‌ام، هر کس که روزنامه بخواند که روشنفکر نیست.

● **گفته‌اید قریحه زود دخلش می‌آید اگر غنی‌اش نکنی. دیسپلین به دست نمی‌آید اگر قریحه غنی و قوی نشود. آیا قریحه و استعداد از نظر شما در کار نویسندگی لازم است یا نه؟**

● حتماً. در هر کاری قریحه لازم است. در بند کفش بستن هم قریحه لازم است؛ چون اگر قریحه نداشته باشید بند کفشتان را بد خواهید بست. واضح است که قریحه لازم است. اگر قریحه را یعنی انتلکت بگیریم. یعنی مغز فعال انسانی. آره، برای هر چیزی لازم است.

● **اگر لازم است پس چرا در ایران چنین قریحه‌هایی کم وجود دارد؛ مگر آدم‌ها با هم فرق دارند؟ در خارج قریحه در تمام آدم‌ها هست؛ ولی همان‌طور که گفتید نظم و دیسپلین هم لازم است.**

● اولاً چندین اشکال هست. یکی اینکه در خارج تعاطی، داد و ستد فکری بیشتر از ایران هست. شما ایران الان را نگاه کنید. ایران بیست سال پیش را نگاه کنید، ایران چهل سال پیش را نگاه کنید. اصلاً باور کردنی نیست وقتی که مثلاً در سال ۱۳۲۰ یا ۱۳۲۱ یا ۱۳۲۲ اولین قدم‌های حزب توده برداشته می‌شده، لغت برای بیان یک مقدار فکر وجود نداشته. یعنی به کار برده نمی‌شده. رسم نبوده. نبوده، دیگر. وقتی که فروغی «سیر حکمت در اروپا» را نوشته که یک مقداری ترجمه هست، یک مقداری جمع‌آوری، بالاخره این کار را کرده و کار درستی هم کرده. کتاب خیلی مفیدی هم برای آن وقت خودش بوده، دیگر. توش لغت‌هایی هست که هیچ کدامش سکه رایج روز نبوده. همه را ساخته، دیگر. خُب، نبوده در ایران. و حال آنکه در اروپا از سیصد سال پیش و بیشتر همین‌طوری فکر مبادله می‌شده، همان‌طور که گفتیم. تعاطی می‌شده، این به آن می‌داده، آن به این می‌داده، رشد می‌کرده، دیگر. خُب، ایران خبری نبوده. ایران،

وحشتناک است. شما متولد چه سالی هستید؟

● **سال ۱۳۱۵.**

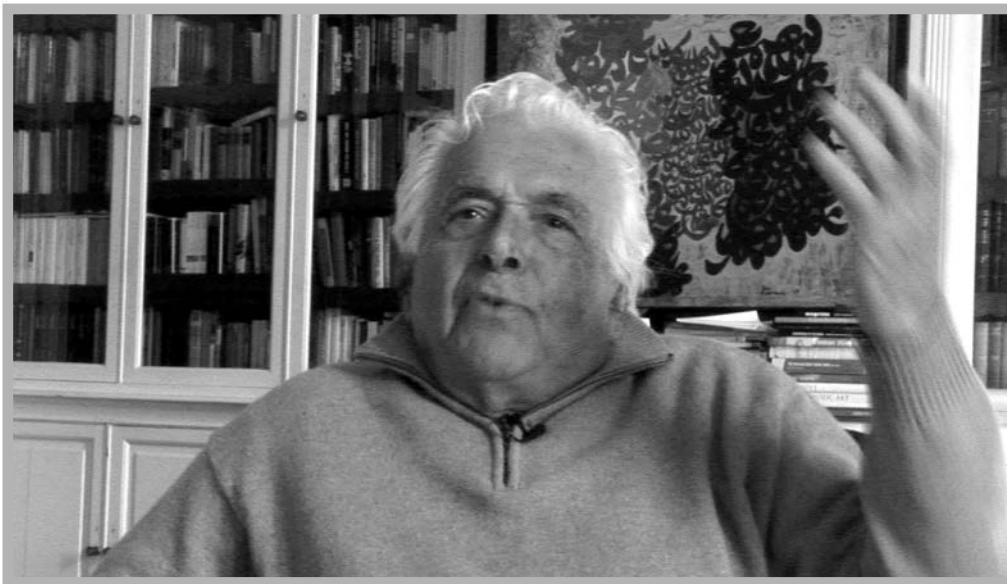
● من سال ۱۳۱۵ را خوب به یاد دارم. من آن وقت کلاس هشتم بودم. از هم کلاسی‌های خودم سه چهار تایی بودند که به اندازه من کتاب می‌خواندند و خوانده بودند. جعفر ابطحی بود. اورنگ دانا بود. یک کسی بود به اسم خلود که مُرد. محمد حسن تمدن جهرمی بود. این‌ها همه بچه‌هایی بودند که توی مدرسه با هم بودیم، دیگران همه حاج و واج بودند. معلم در بعضی مسائل از ما عقب‌تر بود. وضع مملکت، وضع خرابی بود، دیگر. معلم داشت درس جغرافیا می‌داد به ما. توی کتاب جغرافی نوشته بود که اسپانیا حکومت سلطنتی دارد. خُب، من روزنامه می‌خواندم. از پنج سال پیش از آن هم روزنامه می‌خواندم. دست بلند کردم گفتم آقا اسپانیا سلطنتی نیست. گفت: ساکت. گفتم آقا چی چی ساکت، خُب نیست. آن پادشاهی که آلفونس سیزدهم بوده، پادشاه بوده، خلع شده یک کس دیگر رئیس جمهور است. تازه آنجا هم دارد انقلاب شروع می‌شود. می‌خواهند او را هم بردارند از سرکار. شلوغ شد. من را از کلاس بیرون کرد. معلم بود، دیگر. خُب، مملکت این شکلی بود دیگر. ما تا کلاس پنجم ابتدایی، اصلاً اسم

کوروش و داریوش به گوشمان نرسیده بود. درباره پادشاهان ایران، بر اساس کتاب رسمی چاپ شده و درسی وزارت فرهنگ:

نخستین خدیوی که کشور گشود سر پادشاهان کیومرث بود.

این بود. اصلاً شاهنامه تاریخ مملکت بود. آیا هست؟ شاید هم باشد؛ ولی به هر حال آن تاریخی که ما الان به آن اعتقاد داریم و دنیا می‌شناسدش، شاهنامه نیست. شاهنامه اساطیر است، میتولوژی هست. خُب در یک همچین مملکت عقب‌مانده‌ای حالا یک وقت هست شما می‌توانید بگویید نخیر، کیومرث بود، کیخسرو بود، کیقباد بود. همه این‌ها بودند. جمشید بود. خیلی خُب، آیا کوروش نبود؟ توی کتاب‌ها نبود. توی ذهن‌های ایرانی نبود. نبود دیگر. وقتی توی مملکتی تو ذهنش نباشد که یک کس دیگری هم پادشاه این مملکت بوده خُب اگر تو ذهنش نباشد. این بی‌سوادی است، دیگر. این یک‌جور نبودن مرحوم کوروش است که اسمش را هم با تلفظ یونانی می‌دانیم و می‌خوانیم. و بدتر، همان را هم، به تلفظ فرانسوی همان کلمه و حروف یونانی می‌گوییم «سیروس».

۱- اشاره به احمد شاملو است.
۲- در شماره گذشته سه عکس چاپ شده در بخش اول مصاحبه، از آقای پرویز جاهد است.



عکس از: حسن فیاد

شبانہ

میان خورشیدهای همیشه
زیبایی تو
لنگری ست -
خورشیدی که
از سپیده دم همه ستارگان
بی نیازم می کند.

نگاهت
شکست ستمگری ست -
نگاهی که عریانی روح مرا
از مهر
جامه ای کرد
بدانسان که کنونم
شب بی روزن هرگز
چنان نماید که کنایتی طنز آلود بوده است.

و چشمانت با من گفتند
که فردا
روز دیگری ست -

آنک چشمانی که خمیرمایه مهر است!
وینک مهر تو:
نبردافزاری
تا با تقدیر خویش پنجه در پنجه کنم.

آفتاب را در فراسوهای افق پنداشته بودم.
به جز عزیمت نا به هنگامم گزیری نبود
چنین انگاشته بودم.

آیدا فسح عزیمت جاودانه بود.

میان آفتابهای همیشه
زیبایی تو
لنگری ست -
نگاهت
شکست ستمگری ست -
و چشمانت با من گفتند
که فردا
روز دیگری ست.

احمد شاملو

با این همه در «آیدا در آینه» نیز ما قادر نیستیم که به عشقی برابر و آزاد بین دو دل داده دست یابیم. شاملو در این عشق به دنبال پناهگاهی می گردد یا آن طور که خود می گوید معبدی (جاده آن سوی پل) یا مسجدی (ققنوس در باران) و آیدا فقط برای آن هویت می یابد که آفریننده این آرامش است. شاید رابطه فوق را بتوان متأثر از بینشی دانست که شاملو از هنگام سرودن شعرهای رکسانا نسبت به پیوند عاشقانه زن و مرد داشته و هنوز هم دارد. بنا بر این نظر، دو دل داده چون دو پاره ناقص انگاشته می شوند که تنها در صورت وصل می توانند به یک جزء کامل و واحد تبدیل شوند (تعابیری چون دو نیمه یک روح، زن همزاد و دو پاره یک واقعیت که سابقاً ذکر شد از همین بینش آب می خورند).

به اعتقاد من، عشق (مکمل ها) در واقع صورت خیالی نهاد خانواده و تقسیم کار اجتماعی بین زن خانه دار و مرد شاغل است و بردگی روحی ناشی از آن جزء مکمل بردگی اقتصادی زن می باشد و عشق آزاد و برابر، اما پیوندی است که دو فرد با هویت مجزا و مستقل وارد آن می شوند و استقلال فردی و وابستگی عاطفی و جنسی فدای یکدیگر نمی شوند.

باری از یاد نباید برد که در میان شعرای معروف معاصر به استثنای فروغ فرخزاد، شاید احمد شاملو تنها شاعری باشد که زنی با گوشت و پوست و هویت فردی به نام آیدا در شعرهایش شخصیت هنری می یابد و داستان عشق شاملو و او الهام بخش یکی از بهترین مجموعه های شعر معاصر ایران می شود.

در شعر دیگران غالباً فقط می توان از عشق های خیالی و زن های اثیری یا لکاته سراغ گرفت. در روزگاری که به قول شاملو لبخند را بر لب جراحی می کنند و عشق را به قناره می کشند (ترانه های کوچک غربت) چهره نمایی عشق به یک زن واقعی در شعر او غنیمتی است.

بقیه از صفحه ۱۹

چهره زن در شعر احمد شاملو



با وجود اینکه در این سالها، برخلاف سال های بیست و سی که شعر «به شما که عشقتان زندگی ست» در آن دوران سروده شده بود، زنان روشنفکر نقش مستقلی در مبارزه اجتماعی بازی می کنند ولی در شعرهای شاملو از جای پای مرضیه احمدی اسکویی در کنار احمد زیبرم اثری نیست.

چهره زن در شعر شاملو به تدریج از رکسانا تا آیدا بازتر می شود ولی هنوز نقطه های حجاب وجود دارند. در رکسانا زن چهره ای اثیری و فرضی دارد و از یک هویت واقعی فردی خالی است. به عبارت دیگر شاملو هنوز در رکسانا خود را از عشق خیالی مولوی و حافظ رها نکرده و به جای اینکه در زن، انسانی با گوشت و پوست و احساس و اندیشه و حقوق اجتماعی برابر با مردان ببیند، او را چون نمادی به حساب می آورد که نشانه مفاهیمی کلی چون عشق و امید و آزادی است. در آیدا چهره زن باز می شود و خواننده در پس هیئت آیدا، انسانی با جسم و روح و هویت فردی می بیند. در اینجا عشق یک تجربه مشخص است و نه یک خیالپردازی صوفیانه یا مالیخولیای رمانتیک؛ و این درست همان مشخصه ای ست که ادبیات مدرن را از کلاسیک جدا می کند: توجه به «شخص» و «فرد» به جای «مجرد» و «نوع» و پرورش شخصیت به جای تیپ سازی.